

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللهم صل على محمد و آل محمد و صل على فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه نوزدهم تسبیح، الحمدلله

دوستی

نویسنده: الهه آذری

موضوع: دوستی، هدیه دادن، ایثار

کلمات کلیدی: هدیه، روسری، شربت، نوبتی، دوست

داستان هشتم الحمدلله: دوستی

نویسنده: الهه آذری

توجه به نعمت دوستی. حمد در این داستان با رویکرد حمد تعقیبات نماز ظهر است .

در حین توجه به نعمت دوستی همچنین به توانایی بخشش در حین بازی در کودکان می پردازد. توفیق یافتن به عمل خیر یعنی بخشش آنچه دوست دارد یاد آور حمد ظهر می باشد.

آماده سازی ذهنی

تا حالا به کسی هدیه دادید؟ به کی؟ خیلی خوبه که هدیه دادین ... می خواهید ببیندی توی قصه ما کی به کی هدیه میدهد؟

متن داستان:

در یک روز پاییزی زیبا، زینب به همراه مادرش منتظر آمدن مهمان عزیزی بودند.

دینگ دینگ... دینگ دینگ...

با به صدا در آمدن زنگ در، زینب و مادرش برای استقبال مهمانها جلوی در رفتند. طهوراسادات و داداش کوچولوش به همراه مادر پشت در بودند. زینب با خوشحالی سلام گرمی به آنها داد و محکم طهوراسادات را در بغل گرفت و گفت: «چقدر دلم برایت تنگ شده بود.» طهوراسادات یک روسری سفید زیبا با گل‌های آبی و صورتی پوشیده بود. زینب با دیدن روسری طهوراسادات چشمانش برقی زد و گفت: «وای طهوراسادات چه روسری قشنگی پوشیدی!» طهوراسادات هم خنده شیرینی کرد و گفت: «ممنونم.» و از داخل کیسه‌ای که در دستش بود، یک هدیه درآورد و گفت: «بفرمایید این هم مال شماست.»

زینب با دیدن هدیه خیلی خوشحال شد و با عجله هدیه را باز کرد. هدیه یک روسری زیبا درست شبیه روسری طهوراسادات بود. زینب با خوشحالی جلوی آینه رفت، روسری را پوشید و خودش را در آینه دید. طهوراسادات هم با همان روسری به کنار زینب آمد، همدیگر را در آینه دیدند و خندیدند. زینب محکم طهوراسادات را در بغل گرفت و گفت: «ممنونم که برای من هم از همین روسری قشنگ خریدی.»

طهوراسادات گفت: «دوست داشتم تو هم از این روسری داشته باشی.» زینب دست طهوراسادات را گرفت و به سمت اتاق رفتند تا با هم بازی کنند. زینب به طهوراسادات گفت: «می‌روم شربت بیاورم.» به سمت اتاق پذیرایی رفت و شربت‌هایی را که مادر برای او و طهوراسادات بر روی میز گذاشته بود را برداشت و به اتاقش برد. همین‌طور که در حال بازی بودند، هر کدام یکی از شربت‌ها را برداشتند تا بخورند، همان‌موقع، چشم زینب به برادر طهوراسادات که چهار دست و پا در حال آمدن به اتاق بود افتاد، به جای اینکه شربت را در دهانش بریزد بر روی روسری‌اش ریخت.

زینب با دیدن قطره‌های شربت که در حال چکه کردن از روسری بود، بغضی کرد و می‌خواست گریه کند طهوراسادات سریع روسری را از سر زینب در آورد و گفت: «بدو روسری را بشوریم تا روسری رنگ شربت نگیرد.» آن‌ها با هم روسری را شستند، به‌بالکن بردند و پهن کردند. زینب که حالا لبخند می‌زد، دست طهوراسادات را محکم گرفت و با هم دوباره به اتاق رفتند تا بازی‌شان را ادامه دهند. یک‌دفعه زینب با ناراحتی گفت: «حالا من روسری چی بپوشم؟» طهوراسادات کمی فکر کرد و روسری خودش را درآورد و گفت: «بیا روسری من را بپوش.» زینب هم لبخندی زد و گفت: «پس تو چی می‌پوشی؟» طهوراسادات هم که حالا حسابی خنده‌اش گرفته بود، فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد. بعد خنده شیرینی کرد و گفت: «نمی‌دانم می‌خواهی نوبتی بپوشیم.» زینب هم که مثل طهوراسادات حسابی خنده‌اش گرفته بود گفت: «نه بیا روسری خودت را بپوش. من هم از مامانم یه روسری می‌گیرم و آن را می‌پوشم.»

آن روز آن‌ها خیلی با هم بازی کردند تا اینکه عصر شد و دیگر طهوراسادات و مادرش باید به خانه برمی‌گشتند.

زینب دوست نداشت که طهوراسادات از خانه‌شان برود. مامان طهوراسادات گفت: «زینب جان ممنونیم از مهمان‌نوازی شما، ناراحت نباش دفعه بعد شما می‌آیید خانه ما و با هم بازی می‌کنید.»

زینب لبخندی زد و گفت: «پس حتما روسری‌ای که با طهوراسادات شستیم را هم می‌پوشم.»

مادر هم دست زینب و طهوراسادات را با دستان مهربانش گرفت و گفت: «الحمدلله که شما دوست‌های خوبی برای هم هستید.»

فعالیت پیشنهادی:

بیاین برای یکی که خیلی دوستش دارید یک هدیه درست کنید... چی؟ همیشه کاردستی باشه همیشه یه نقاشی باشه و شاید به خوراکی... بهتره با مامان یا بابا یه همفکری بکنید.

